

گم شدن گردن‌بند عایشه در شب

- جنات تجری تحتها الانهار
از مناره صدای قاری، از کوچه صدای نوحه‌خوان می‌آید:
- در باغ شهادت را نبندید، به ما بیچاره‌گان زانسو نخندید!

دو سال بود تا پیامبر عایشه را به زنی کرده بود. چون پیامبر عایشه را به زنی کرد عایشه هفت ساله بود. و پیامبر ابوبکر را فرمود: عیال خویش را از مکه بیاور! عایشه چون به مدینه آمد نه ساله گشته بود.

چون سال دوم ببود از هجرت پیامبر این آیت‌های صبر که همی‌آمد منسوخ شد. آیت‌های قتال آمد و پیامبر آهنگ حرب کردن کفار کرد. چون پیامبر از مکه بیامد کافران گمان کردند از بلای پیامبر برستند. ندانستند که او اکنون بجنبد. و هم به این سال سپاه فرستادن گرفت.

چند سالی از هم‌پری عایشه با پیامبر گذشته بود. عایشه دیگر عروس‌بچه‌ای نبود که پر پهنای خیال پیدا شود و نهان. زنی بود رسیده و کامل. زنی که یک دم قرار نداشت. عایشه را با خود به حربی برده بود. در راه عایشه را دل تنگ آمده بود. پرسیده بود:
- چه می‌شد اگر خدای بر تو چیزی فرستادی تا خواندمی و ملال این راه بگذاشتمی!

در راه جنگ بنی‌مصطلق بود که گردن‌بند عایشه گم شد.

و این بنی مصطلق مردمانی بودند از عرب. بر سر آبی فرود آمده بودند که آن را مریسیع خواندند. چون خبر به پیامبر آوردند که سر آب مریسیع خلقی از عرب فرود آمده‌اند و همی‌خواهند که مدینه آیند و اندر مدینه اوفتند و غارت کنند. مردی بر ایشان مهتر است. نام او حارث‌ابن ابی‌ضرار. پیامبر سپاهی گرد کرد و به این بنی‌مصطلق برفت و با ایشان به حرب اندر پیوست و خلقی از ایشان بکشت و باقی جمله به هزیمت رفتند. زن و فرزند و خواسته رها کردند و برفتند. پیامبر آن غنیمت بر یاران قسمت کرد و هفت روز آن جایگاه بنشست و گفت مگر کسی باز آید. هیچ کس باز نیامد و روز هشتم روی به سوی مدینه باز نهاد. پیش از آن که برفت سپاه گرد همی‌آمدند و ایشان را با یکدیگر جنگی اوفتاد. پس یکی

مهاجری را با یکی انصاری جنگ اوقتاد و مهاجری از مهاجریان و انصاری از انصاریان فریاد خواست. انصاری کس عبدالله ابن ابی بود. پیش عبدالله ابن ابی رفت، به گله عبدالله ابن ابی گفت: این همه گناه ما بود که گروهی از برهنه‌گان مکی بیامند و ما ایشان را بازپوشیدیم و اکنون بر ما بیرون آمدند. آن‌گاه گفت: اگر به مدینه بازرویم این مهاجریان را از مدینه بیرون کنیم و اگر بیرون نتوانیم کردن، باری خواسته‌های خویش ایشان را ندهیم تا خود بگریزند و بروند.

یکی از یاران پیامبر آن‌جا حاضر بود. نام او زیدابن ارقم. چون آن سخن بشنید پیامد و پیامبر را بگفت.

پیامبر چون آن سخن بشنید تافته گشت. فرمود تا همان ساعت طبل بزدند و کوچ کردند. و نه وقت کوچ و رفتن بود. مردی از انصار، نام او اسید ابن خضیر پیامد و مر پیامبر را گفت: یا رسول‌الله این ساعت نه وقت رفتن است.

پیامبر آن حدیث زید او را بگفت.

اسید گفت: یا رسول‌الله توان بود که زید همی راست گوید و عبدالله ابن ابی این سخن گفته باشد. از بهر آن‌که آن‌گاه که تو به مدینه باز آمدی همه‌ی اهل یثرب بر او گرد آمده بودند و او را مهتر کرده بودند و زر گرد آورده بودند و از بهر او تاجی ساخته بودند و گوهرهای قیمتی اندر آن تاج نشانده و آن تاج را پنجاه هزار دینار قیمت بود. و آن تاج اکنون اندر خانه‌ی او نهاده است.

پس عبدالله ابن ابی بدانست که پیامبر از آن حدیث که او بگفت آگاه شده است. خلقی را برگماشت که مر پیامبر را گفتند این سخن که زید گفته بود دروغ بود و اصل نداشت و عبدالله ابن ابی در این حدیث بی‌گناه است و نگفته است. و عبدالله ابن ابی پیش پیامبر آمد و سوگند خورد که من این سخن نگفتم و زید ابن ارقم دروغ بر من بسته است. پس پیامبر چنان دانست که عبدالله ابن ابی این سوگند راست خورد و او راست همی‌گوید و زید دروغ گفته است. بر زید سرگران شد. پس جبرئیل پیامد و این سورت بیاورد:

منافقان چون به نزد تو آیند گویند گواهی می‌دهیم که تو پیامبر خدایی و خداوند می‌داند که تو پیامبرش هستی و خداوند گواهی می‌دهد که منافقان دروغ‌گویند. سوگندهای‌شان را سپر بلا گرفته‌اند سپس مردمان را از راه خدا بازداشته‌اند. چه بد است کاری که آن‌ها می‌کنند! این از آن است که آن‌ها ایمان آوردند و سپس کفر ورزیده‌اند. بر دل‌های‌شان مهر نهاده شده است و ایشان در نمی‌یابند. چون ایشان را بنگری بدن‌های ایشان تو را به شگفت آورد، چون سخن می‌گویند به سخن‌هاشان گوش

دهی گویی الوار تکیه داده بر دیوارند. هر بانگی را بر ضد خویش می‌انگارند. آنان دشمن‌اند، از آن‌ها بر حذر باش. خدوند لعنت‌شان کند. چه‌گونه بی‌راهه می‌روند!

چون به ایشان گفته شود بیایید که پیامبر خدا برای شما آمرزش بطلبد سرهای خود را برگردانند و بنگریشان که روی‌گردانند و گردنکش‌اند. در حق آن‌ها یکسان است، چه برایشان آمرزش بخواهی، چه برایشان آمرزش نخواهی خداوند هرگز آن‌ها را نخواهد آمرزید. بی‌گمان خداوند نافرمان‌ها را هدایت نمی‌کند.

ایشان کسانی هستند که می‌گویند برای کسانی که نزد پیامبر خدا هستند چیزی هزینه نکنید تا از پیرامون او پراکنده شوند. حال آن‌که خزانه‌های آسمان از آن خداوند است و این منافقان نمی‌دانند.

ای موان اموال و اولادتان شما را از یاد خداوند باز ندارد و هرکس چنین کند آنان‌اند که زیان‌کاران‌اند. پیش از آن که مرگ به سراغ هر یک از شما بیاید و او بگوید پروردگارا چرا مرا مهلتی نزدیک بازپس نداشتی که بتوانم صدقه بدهم و از شایسته‌گان باشم. از آن‌چه روزی‌تان کرده‌ایم بخشش کنید. و خداوند هرکس را چون عجلش رسید بازپس ندارد و خداوند به آن‌چه می‌کند آگاه است.

پس چون پیامبر این سورت برخواند عبدالله ابن ابی از بیم پیامبر در خانه بنشست و بیرون نیارست آمدن. زید ابن ارقم شاد گشت.

عبدالله ابن ابی گفته بود: سمن کلبک یا کلبک. معاذالله! سگات را بی‌رور تا تو را بدرد. و این سخن به گوش مکیان مدینه رسیده بود.

قومی از قبیله‌ی عبدالله ابن ابی او را گفتند: در حق تو و اعمال ناپسند تو آیات رسواگر دیگری رسیده است. چاره این است که پیش پیامبر بروی و از ته دل عذر بخواهی. و او از سر استکبار گوید: من هرچه پیامبر گفته است از ایمان و ذکات و غیره انجام داده‌ام. فقط یک کار مانده است و آن هم سجده بردن بر خود او است.

مردمان بر آن بودند که پیامبر مر عبدالله ابن ابی را بکشد و نکشد.

و پیامبر در این غزو بنی مصطلق بسیاری غنیمت یافت. و دختر این بنی مصطلق به دست ثابت ابن قیس اوفتاده بود. ثابت او را به خانه برد و زن ثابت این دختر را دشنام همی‌دادی و آن دختر مهترزاده بود و تاب آن دشنام‌ها نداشت. پس این دختر مر ثابت را گفت من دختر مهتر و

مہترزادہ گانم و این زن تو ہمہ روز مرا دشنام ہی دہد و من طاقت آن دشنام نمی دارم. اکنون باید تو تن من به من باز فروشی تا من بہای خویش بہ دست کنم و بدہم.

ثابت گفت: تو چیزی نداری. بہای خویش چہگونہ دہی؟

گفت: بروم و از مردمان سئوال ہی کنم و قوت خویش از آن برمی دارم و باقی بہ تو می دہم تا آن گاہ کہ بہای خویش بگزارم و آزاد گردم.

پس ثابت دستوری داد و آن دختر برفتی از مردمان سئوال کردی تا نماز شام و قوت خویش از آن برداشتی و آن چہ بماندی بیارودی و بہ ثابت دادی.

پس یک روز ہمچنان کہ می آمد پیامبر را دید جایی نشستہ. برفت و از وی سئوال کرد و حال خویش با او بازگفت. پیامبر را بہ حال او رحمت آمد و گفت: یا دختر، ہی خواهی کہ من تو را از ثابت بخرم، آزاد کنم و تو را بہ زنی کنم؟

گفت: چرا نخواہم؟ مرا ہم بہ دنیا اندر بہشت کردہ باشی.

پس پیامبر ثابت را بخواند و آن کنیزک را از او بخرد و بہای وی بداد و آزاد کرد و سپس او را زن کرد.

پس چون پیامبر او را آزاد کرد و بہ زنی کرد ہمہی یاران پیامبر ہرکس کہ کنیزکی داشت از غنمیت ہمہ آزاد کردند و بہ زنی کردند و ہمہی بندہگان آزاد شدند.

و این کنیزک جویرہ نام بود. جویرہ بنت حارث بن ابوضرار مصطلقی زن ہفتم پیامبر بود.

ہر گاہ پیامبر بہ غزوی رفتی زنان وی قرعہ زدندی و ہریکی را کہ قرعہ بر وی افتادی با خود بردی. و اندر آن نوبت کہ پیامبر بہ غزو بنی مصطلق می رفت قرعہ بہ عایشہ افتادہ بود. و پس از بہر او ہودجی بساخت و او را اندر آنجا نشانند و با خود ببرد.

و ہودج چیزی باشد مانند عماری، از چوب ساختہ و آن را دری باشد و پردہای بہ آن در آویختہ.

چون از غزو فارغ شدند و بازگردیدند چون بہ دو منزلی مدینہ رسیدند و کاروان فرود آمد عایشہ از آن ہودج بیرون آمد و از میان کاروان بیرون رفت و بہ صحرا شد، تنہا، تا مسح کند. گردن بندی سخت نیکو از مرواریدها و جواہرہای قیمتی اندر گردن داشت. چون بہ صحرا رسید و مسح خواست کردن از گردن باز کرد و آنجا نہاد. چون از مسح فارغ شد برخاست و بہ کاروان گاہ باز آمد و آن گردن بند بہ صحرا فراموش کرد. و چون اندر ہودج رفت دست بہ گردن کرد و گردن بند نیافت. باز یادش آمد کہ بہ صحرا رها کردہ است و از ہودج درآمد و دل مشغول بود. بہ آن صحرا طلب آن باز رفت.

هرگاه از هودج به در آمدی آن پرده که به آن در آویخته بود بر بالا گرفته و در گشوده رها کردی. چون اندر آنجا رفتی پرده فرو انداختی و از آن نوبت چون به طلب گردن بند می رفت آن پرده اندر هودج فرو افتاد. او به طلب آن رفته بود و کاروان برمی نهادند که بروند. هودج دار بیامد. آن پرده دید که فرو انداخته بود و پنداشت که عایشه اندر آنجا است. هودج برداشت و بر چارپای گذاشت و کاروان برفت.

چون عایشه به آن صحرا رفت و گردن بند بازیافت و برداشت و بازگردید و به کاروان رسید کاروان برفته بود و هیچ خلق را ندید. پس همان جایگاه بنشست، تنها و گفت: لابد پیامبر مرا باز طلب کند.

چون کاروان فرود آمدند پیامبر بیامد و اندر هودج نگاه کرد و عایشه را نیافت. با خود گفت این چون تواند بود؟ پس علی ابن ابی طالب را گفت که تو باز گرد و به کاروان گاه رو و ببین تا خود او را چه حال افتاد؟ علی برنشست و روی سوی کاروان گاه نهاد به طلب عایشه.

عایشه اندر آنجا تنها مانده بود تا روز بیود. پیامبر صفوان ابن معطل سلمی را بر ساقه‌ی لشکر کرده بود تا هر شبی چون کاروان و لشکر برفتند او باز ایستادی و بامداد در همه‌ی کاروان گاه و لشکرگاه بگردیدی تا اگر کسی چیزی فراموش کرده بودی یا گم کرده بودی او را طلب کردی و برداشتی بیاوردی و به خداوند آن باز رساندی. پس چون بامداد بود صفوان می گردید و چیزها طلب می کرد و نگاه می کرد. از دور سپیدی چادر بدید و چون بیامد عایشه را دید، آن جایگاه، تنها نشسته. پرسید: یا عایشه چه حالت افتاده؟ تو در این جایگاه چه گونه بماندی؟ عایشه احوال را چنان که رفته بود با وی یگفت. پس صفوان او را شتر نشانند و مهار شتر برداشت و برفت.

چون به نیمه‌ی راه رسیدند علی را دیدند که می آمد. چون به هم رسیدند علی احوال پرسید و گفت که: چون افتاد؟ عایشه احوال خویش با علی بگفت که چون رفت. پس علی بازگردید و از پیش ایشان برفت و احوال پیامبر را بگفت و حدیث گردن بند آن چنان که شنیده بود. و صفوان عایشه را می برد تا به لشکرگاه رسیدند.

پس آن خبر به لشکر افتاد که عایشه را اندر هودج نیافتند و او خود با صفوان راست بود. و منافقان گفتند که این حدیث گردن بند خود دروغ است. عبدالله ابن ابی گفت: بر عایشه ملامت نیست که صفوان از پیامبر نیکو روی تر است.

مردی بود از قبیله‌ی قریش، از مهاجریان. نام وی مسطح ابن اثابه. مردی درویش بود و از خویشان ابوبکر. اندر خانه‌ی ابوبکر کارکی کردی و خدمتی کردی. و عایشه را او پرورده بود. پس مسطح گفت دیری است تا من به خانه‌ی ابوبکر اندرم و دیری است تا من می‌دانم که عایشه با صفوان راست‌اند.

و حسان این ثابت که این داستان شعر کرده و به آواز به دو کنیزک مغنی‌اش آموخته بود هم ای‌دون گفت که من می‌دانم کار عایشه با صفوان را.

و حمنه بنت جهش خواهر زینب زن پیامبر بود و او نیز گفت: من آگاهم از کار صفوان و عایشه.

پس این سه تن دو مرد و یک زن گواهی می‌دادند. مسطح و حسان و حمنه بر عایشه افترا زدند و گروهی از مردمان این سخنان ایشان را استوار داشتند و گروهی استوار نداشتند.

پس این سخن به گوش پیامبر رسید که مردمان همی‌گفتند. حسان پیش پیامبر آمد و بگفت و مسطح را به گواهی خواند. تا او نیز بیامد و بگفت. زینب بنت جهش که زن پیامبر بود پیامبر را گفت که خواهر من حمنه ای‌دون می‌گوید که صفوان و عایشه را بسیار به هم دیده‌ام به یک جای. پس پیامبر این سخنان بشنید و بر عایشه متغیر و سرگران گشت. ولیکن هیچ بر وی پدید نکرد. عایشه آن سرگرانی و تغیر را اندر پیامبر می‌دید. ولیکن نمی‌دانست از چه جهت است. و ابوبکر و مادر عایشه هر دو این سخن شنیده بودند لیکن بر عایشه پدید نکرده بودند.

و اندر آن وقت، هر بامدادی، پگاه، چون هنوز تاریک بودی زنان مدینه به صحرا رفتندی از بهر مسح کردن. که اندر مدینه مستراح نبود و زنان را هنوز دستوری مستراح نیامده بود که بر آنجا نشینند. پس شبی مادر مسطح با عایشه به تاریکی بیرون شدند به مسح کردن و مادر مسطح را پای به بند چادر اندر آمدی و بیفتاد و گفت: لعنت بر مسطح باد! عایشه گفت: چرا پسر خویش را لعنت همی‌کنی؟ مردی که با مهاجریان هجرت کرده و با پیامبر به بدر بوده است؟

پس مادر مسطح گفتا که: ای عایشه تو ندانی که او بهر تو چه گفته است؟ عایشه گفت: چه گفته است؟

گفت: تو را با صفوان تهمت زده کرده است و این سخن اندر مدینه فاش شده است.

و از حسان این ثابت و حمنه بنت جهش باز می‌گوید.

عایشه گفت: مردمان این سخن همی‌گویند و همی‌دانند؟

مادر مسطح گفت: بلی به همه‌ی مدینه اندر مردان و زنان این سخن همی‌دانند.

پس گفت: پیامبر از این سخن خبر دارد؟
گفت: بلی. پیامبر از این خبر دارد و مادرت و پدرت نیز خبر دارند لیکن همانا که پیامبر این سخنان استوار ندارد.
پس عایشه گفت: بلی. استوار داشته است. که من اندر وی می‌نگرم و پاره‌ای متغیر گشته است و بر من سر گران همی‌دارد.

پس عایشه سخت اندوه‌گین شد و چون بازگردید به خانه، پیش مادر رفته و گفتا: یا مادر، من چنین سخنی شنیده‌ام.
مادر او را گفت: یا دختر، هیچ اندوه مدار! هر زنی که به خانه‌ی شوهر رفته باشد بر وی چنین تهمت‌هایی فگنند. تو از این سخن هیچ اندوه و غم مدار.

آن روز عایشه هیچ طعام نخورد. او را غم از پیامبر بود که آن سخن مردمان استوار همی‌داشت و هر آن روزی که نوبت عایشه بودی پیامبر چون به خانه آمدی دور بنشستی و روی ترش کرده بودی و دلتنگ نشسته بودی و هیچ سخن نگفتی. عایشه از غم و اندوه بیمار گشت. چون بیمار گشت از پیامبر دستوری خواست و گفت من بیمارم و مرا این‌جا کسی نیست که تیمار دارد. اگر فرمایی تا به خانه پیش مادرم روم تا او تعهدی کند مگر بهتر شوم.
پیامبر گفت: تو بهتر دانی. اگر می‌خواهی بروی برو.

عایشه را کنیزکی بود بریره نام و آزادکرده‌ی عایشه بود. او را با خود برد و به خانه، پیش مادر رفت و آن‌جا بر جامه‌ی خواب خفت و سخت رنجور شد. هیچ طعام نخورد و ضعیف گشت از آن رنجوری. و پیامبر پیش او نرفتی و چون بریره را دیدی گفتی: آن بیمار تان چون است؟

عایشه بیست و پنج روز خفته بود، هم بر آن حال.

چون پیامبر از غزو بنی‌مصطلق بازگردید منافقان او را گفتند مزگتی کرده‌ایم که آن‌جا ندر عبادت کنیم. بر کناره‌ی مدینه مزگتی کرده بودند. خواستند پیامبر را آن‌جا برند. عبدالله ابن ابی‌بیاران خویش آن‌جا گردآمدندی و حدیث منافقی کردند.
پیامبر آن‌جا نرفت و مر علی ابن ابی‌طالب را بفرمود تا برفت و آن مزگت برکند و چوب‌های آن بسوخت و به زمین هموار کرد.

پیامبر شنیده بود که این سخن از اول بار عبدالله ابن ابی‌گفته بود. یک روز همه‌ی انصار را گرد کرد و برخاست بر منبر رفت و خطبه خواند و گفت: چه بوده است این مردمان را که پیامبر خدای را همی رنجه دارند و

اهل وی را تهمت همی‌کنند؟ که من اهل خویش را پاک همی‌دانم و پاکیزه و هیچ تهمت به ایشان نمی‌برم و ایشان را جز پاکی و نیکویی ندانم.

کسانی که تهمت ناپاکی را اندر میان آورده‌اند جماعتی از شما هستند. آن را شری به زیان خود مپندارید، بلکه چیزی برای خیر شما است. بر عهده‌ی هریک از آن‌ها سهمی از گناه است که مرتکب شده‌اند و کسی از آن‌ها که عمده‌ی آن را دامن می‌زند عذابی سهمگین دارد. چرا چون آن را شنیدید مردان و زنان مومن در حق ایشان گمان نیک نبردند و نگفتند که تهمتی است آشکار؟ چرا بر آن چهار گواه نیاوردند؟ چون گواهان را نیاوردند اینان نزد خدا دروغگو هستند.

اگر در دنیا و آخرت بخشایش و رحمت الهی بر شما نبود در آن چه گفت و گو می‌کردید به شما عذابی سهناک می‌رسید. آن‌گاه که از زبان هم برمی‌گرفتیدش و دهان به دهان می‌گردانید، چیزی را که بر آن علم نداشتید. می‌گفتید و آن را آسان می‌پنداشتید. حال آن‌که نزد الله سترگ است. چرا چون شنیدید نگفتید که ما را نرسد در این باره سخن گوئیم؟

- پاکی که تویی. این بهتانی است بزرگ!

خداوند اندر زتان می‌دهد. اگر مومن هستید هرگز مانند آن را تکرار نکنید. خداوند آیاتش را برای شما روشن می‌کند. و الله دانای فرزانه است. کسانی که خوش دارند بدنامی در حق مومنان شایع شود در دنیا و آخرت عذابی دردناک دارند. خداوند می‌داند و شما نمی‌دانید. اگر بخشایش الهی در حق شما نبود و الله رنوف نبود!

این سوره‌ای است که فرو فرستاده‌ایم و آن را واجب گردانیده‌ایم و در آن آیات روشنگر نازل کرده‌ایم. باشد که پند گیرید:

زن و مرد زناکار بکر را هریک صد تازیانه بزنید. اگر به خداوند و روز بازپسین ایمان دارید در دین الهی در حق ایشان دچار ترحم نشوید و گروهی از مومن‌ها در صحنه‌ی عذاب کشیدن آن‌ها حاضر باشند.

مرد زانی نباید جز با زن زانی یا زن مشرک ازدواج کند. همچنین با زن زانی نباید جز مرد زانی یا مشرک ازدواج کند. این کار بر مومنان حرام شده است.

کسانی که به زنان پاکدامن تهمت می‌زنند و سپس چهار شاهد نمی‌آورند ایشان را هشتاد تازیانه بزنیید و دیگر هرگز شهادت آن‌ها را قبول نکنید که این‌ها فاسق‌اند.

کسانی که به زنان‌شان تهمت می‌زنند و شاهی جز خویش ندارند چهاربار به نام الله سوگند بخورند که راستگو هستند و بار پنجم بگویند که لعنت الهی بر او باد اگر از دروغ‌گویان باشد. و این‌گونه عذاب از زن برداشته می‌شود که چهار بار به نام الله سوگند بخورد که او - مرد - از دروغ‌گویان است، بار پنجم بگوید غضب الهی بر آن زن باد اگر آن مرد از راستگویان باشد.

اگر بخشایش الهی و رحمت او بر شما نباشد و این که الله تو اب حکیم است!

پس چون پیامبر این سخن بگفت اُسید ابن خضیر بر پای خاست و او مهتر اوس بود و گفت: یا رسول‌الله کیست که این سخن می‌گوید؟ نام وی بگوی تا من هم‌اکنون سر وی بردارم. که آن کس که این چنین گوید خون وی مباح باشد.

مردی از مهتران خزرج برخاست و گفت: تو دروغ همی‌گویی که تو هیچ‌کس را نتوانی کشتن. تو این سخن از بهر آن می‌گویی تا بدانی که این سخن کی گفته است.

پس مردمان اوس گفتند که این سخن خزرجیان گفته‌اند و خزرجیان گفتند اوسیان گفته‌اند و میان ایشان جنگی سخت افتاد.

پیامبر از منبر فرود آمد و آن جنگ باز نشاند. به خانه باز آمد و علی‌ابن ابی طالب و اسامه ابن زید را بخواند و ایشان هردو را گفت: هرچه از عایشه می‌دانید راست بگویید!

و ایشان هردو از کودکی باز خانه‌ی پیامبر بودند و آن جای‌گاه بزرگ شده بودند و هیچ حجاب نبودی ایشان را به خانه‌ی پیامبر و با ایشان گستاخ بودند.

پس اسامه گفت: یا رسول‌الله، من از عایشه هرگز هیچ بدی ندیده‌ام. نه به گفتار، نه به کردار.

پس علی گفت: یا رسول‌الله من از عایشه هرگز هیچ بدی ندیده‌ام و لیکن زنان بسیارند. اگر تو را دل بر یکی تهمت زده است دست از او بدار و دیگری زن کن.

پیامبر را آن سخن علی خوش نیامد.

پس بریره را بخواند و او را سوگند داد که: هرچه از عایشه می‌دانی مرا بگوی.

بریره سوگند خورد که من هیچ چیز نمی‌دانم عایشه را. مگر آن که گوسپندی بود ما را اندر خانه و آن را همی‌پروریدیم. چون من خمیر

کردمی آن گوسپند بیامدی و خمیر ما بخوردی. من عایشه را بنشاندمی و گفتمی که رها مکن که گوسپند خمیر بخورد. عایشه اندر خواب شدی و گوسپند بیامدی و همچنان خمیر بخوردی. من جز این از عایشه هیچ چیز نه دیده‌ام، نه شنیده‌ام.
پس پیامبر برخواست به خانه‌ی ابوبکر رفت.

عایشه آن جای‌گاه خفته بود و ابوبکر و مادر عایشه هر دو در پیش وی نشسته. پیامبر اندر رفت و آنجا بنشست و عایشه را پرسید و گفت: یا عایشه بدان که مردمان بر تو تهمتی می‌برند و سخنی می‌گویند. اگر تو چنین چیزی کرده‌ای توبت کن و از خدای عفو بخواه تا خدا گناه تو را عفو کند.

عایشه چون این سخن بشنید دلتنگ‌تر گشت و سر به زانو نهاد و می‌گریست. پس چون بسیار بگریست ابوبکر گفت: یا دختر، گریستن بسیار چه فایده دارد. پیامبر خدای نشسته است و از تو چیزی می‌پرسد.
جواب او بازده!

پس عایشه سر برداشت و آن چشم‌های پر آب از خجالت و شرمساری پیامبر و آن پدر و مادر... و هیچ سخن نمی‌توانست گفتن.
گفت: چه گویم؟ که من از این سخن عذر نتوانم خواستن. که این بر من دروغ گفته‌اند و شما مرا استوار ندارید. من این کار به خدای انداختم و این حوالت به او کردم.
این بگفت و سر باز جای نهاد، روی اندر دیوال کرد و همچنان می‌گریست.

پس چون عایشه این سخن بگفت روی اندر دیوال کرد همان گاه اثر وحی بر پیامبر پدیدار آمد و زمانی اندر آن بود. چون وحی بر پیامبر فرود آمد عایشه آیدون گوید که: من اندر روی پدر و مادرم نگاه همی‌کردم. روی‌های ایشان زرد گشته بود و لرزه بر اندامشان اوفتاده بود. که مبادا خدای پیامبر را چیزی فرستد که ایشان اندوه‌گین شوند. و مرا دل به آن مشغول نبود که من می‌دانستم که از آسمان هیچ چیز جز به راستی نیاید و من از آن کار بر خود ایمن بودم.

پس چون پیامبر از وحی فارغ شد روی سوی عایشه کرد و گفت: یا عایشه، تو را بشارت باد! که خدای از بهر تو قرآن فرستاد و پاکی تو یاد کرد و تو را از آن دروغ‌ها و تهمت‌ها که گفته بودند بر تو آزاد کرد و آن کس‌ها را که آن سخن‌ها گفته بودند عذاب‌های بزرگ وعده کرد اندر هر دو جهان.

ای مومنان از گام‌های شیطان پیروی نکنید. هرکس از گام‌های شیطان پیروی کند بداند که او به نابه‌کاری فرمان می‌دهد. اگر بخشش الهی در حق شما نبود هیچ

یک از شما پاکدل نمی‌شدید. الله است که هرکس را که بخواهد پاکدل می‌کند. و الله شنوای دانا است. بی‌گمان کسانی که به زنان پاکدامن بی‌خبر مومن تهمت می‌زنند در دنیا و آخرت ملعون‌اند و عذابی سهمگین دارند. روزی که زبان و دست و پای‌شان بر آن‌ها، بر کاری که کرده‌اند شهادت دهند. در چنین روزی الله جزای حقانی‌شان را به تمام و کمال بدهد.

پس چون پیامبر هفده آیت قرآن که جبرئیل از حضرت عزت آورده بود از بهر پاکی عایشه و از بهر دروغ‌زنان و بهتان‌گویان برخواند عایشه را از پیامبر درد آمد. از بهر آن که پیامبر آن حدیث‌ها و سخن مردمان و آن بهتان که گفته بودند استوار داشته بود و به آن شک همی بود. پس عایشه برخاست و روی سوی پیامبر کرد و گفت: خدای را، نه تو را! پس ابوبکر برخاست و دست بر دهان عایشه نهاد و گفت: چه می‌گویی؟ زیانت خشک باد! می‌دانی چه می‌گویی؟ پیامبر گفت: یا ابوبکر، بهل تا بگوید که هر چه گوید بر داد است و حق به دست او است.

پس خدای فرموده بود تا آن‌کس‌ها که این بهتان را اندر حق عایشه گفته بودند حد قذف بزنند. و حد قذف هشتاد تازیانه باشد. پس پیامبر بیرون آمد و مردمان را گرد کرد و حسان این ثابت را و مسطح را و حمنه را. هر سه بیاوردند و ایشان را حد قذف بزدند و این حدیث کوتاه شد.

حسان این ثابت از آن رنجور شد و در خانه بخت. پس چون بهتر شد از خانه بیرون آمد. صفوان می‌آمد، حمایلی اندر گردن انداخته. اندر راه حسان را بدید و شمشیر بکشید و زخمی سخت اندر حسان کرد و او را گفت: من شاعر نیستم ولیکن سخن من شمشیر باشد!

پس مردمان صفوان را بگرفتند و حسان را از دست وی بستند. حسان را خویشی بود، مردی با زور و قوت. بیامد صفوان را بگرفت و دست‌های او را پس بست و ببرد و گفت: او را به خانه‌ی خود برم. اگر حسان از آن زخم که خورده است بمیرد من صفوان را بازگشتم.

پس مردمان گفتند این حال معلوم پیامبر باید کرد. پیش پیامبر رفتند و احوال معلوم وی بکردند و ایشان را پیش پیامبر بردند. پیامبر گفت: صفوان را به من بخش و قصاصش مخواه.

خرماستانی بداد با دو کنیز نجاشی و قصاص صفوان بگرفت. و این اندر ماه رمضان بود. شش سال از هجرت گذشته.